



نشر بیگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: ارنو، آنی، ۱۹۴۰ - م. Ernaud, Annie

عنوان و نام پدیدآور: سال‌ها / آنی ارنو: ترجمه فرزاد مرادی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۳۱۰ ص.؛ ۱۹×۵/۹ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۰۸۹-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Les années

موضوع: نویسندگان فرانسوی -- قرن ۲۰ م -- سرگذشت‌نامه

موضوع: Authors, French -- 20th Century -- Biography

شناسه افزوده: مرادی، فرزاد، ۱۳۶۱-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۶۵

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۲۳۶۶۳

سالها

آنی ارنو

ترجمه فرزاد مرادی



نشر بییدگل

Bidgol Publishing co.

Les années

Annie Ernaux

Gallimard, 2008



سال‌ها

آنی ارنو

ترجمه فرزاد مرادی

ویراستار: مریم فرنام

نمونه‌خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، پاییز ۱۴۰۲ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۰۸۹-۲

نشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین‌ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

ما چیزی جز تاریخمان نداریم و آن هم متعلق به ما نیست.

خوسه ارتگایی گاست

- بله، فراموشمان می‌کنند. کاریش نمی‌شود کرد، سرنوشتمان چنین است. چیزهایی که به نظرمان می‌آید جدی و پراهمیت و بسیار معتبر باشد روزی می‌رسد که فراموش شود یا به کلی بی‌اهمیت تلقی شود. و جالب اینجاست که در حال حاضر ما به هیچ وجه قادر نیستیم بدانیم که در آینده چه چیزی مهم و متعالی و چه چیزی مضحک و رقت‌انگیز محسوب خواهد شد. (...) و چه بسا طرز زندگی کنونی مان که در حال حاضر با چنین راحتی و سهولتی با آن می‌سازیم، به مرور زمان، عجیب و ناراحت و ابلهانه و تا اندازه‌ای ناپاک و حتی آلوده به گناه به نظر بیاید.*

آنتوان چخوف

* بخشی از نمایشنامه سه خواهر که در اینجا از ترجمه سروژ استپانیان استفاده شده است.

تمام تصاویر از بین می‌روند.

- بعد از جنگ، در حاشیهٔ ویرانه‌ها، در ایوتو، زنی در روز روشن پشت کلبه‌ای که حکم کافه را داشت چندک زده و ادرار می‌کرد، بعد لباسش را مرتب کرد و برگشت به کافه

- صورت غرق در اشک آلیدا والی حین رقص با ژرژ ویلسون در فیلم غیبت طولانی^۱

- مردی که در تابستان سال ۱۹۹۰، با دست‌های چسبیده به شانه‌ها، از پیاده‌روی در پادووا رد می‌شد، و بی‌درنگ آدم را یاد ماجرای تالیدومید^۲ می‌انداخت، دارویی که سی سال پیش برای برطرف کردن حالت تهوع در زنان باردار تجویز می‌شد، و هم‌زمان یاد داستان خنده‌داری که بعد از آن سر زبان‌ها افتاد: زنی حامله حین بافتن لباس نوزاد مرتب قرص تالیدومید می‌خورده، یک رج بافتنی، یک قرص. دوستی وحشت‌زده به او می‌گوید مگر نمی‌دانی که با خوردن این قرص‌ها احتمال دارد بچه‌ات بدون دست به دنیا بیاید، و زن جواب می‌دهد که چرا می‌دانم اما خب بلد نیستم آستین بیافم

- کلود پیپلو در یکی از فیلم‌های گروه له شارلو، پیشاپیشِ هنگ سربازها، با یک دست پرچمی را گرفته و با دست دیگر بزی را دنبال خودش می‌کشد

- بانویی باشکوه، مبتلا به آلزایمر، که مثل سایر ساکنان خانه سالمندان روپوشی گل‌دار به تن داشت و شالی آبی روی شانه‌ها، بی‌وقفه راهروها را با گام‌های بلند گز می‌کرد، با غرور، مثل مادام دوگرمانت در جنگل بولونی و آدم را یاد سِلست آلباره^۲ می‌انداخت، آن‌چنان که یک شب در برنامه‌ای تلویزیونی با اجرای برنار پیو ظاهر شده بود

- در یک نمایش شعبده‌بازی به اسم شهادت یک زن^۴، روی صحنه تئاتری در هوای آزاد، زن محبوس در جعبه، که مردها از این سر تا آن سرش را با نیزه‌های نقره‌ای سوراخ کرده بودند، زنده بیرون آمد - مومیایی‌های پیچیده در توری‌های پاره‌پوره، آویزان از دیوارهای صومعه کاپوچین در پالمو

- صورت سیمون سینیوره در پوستر فیلم تِرزِ راکن^۵

- کفش روی پایه‌ای چرخان در یکی از شعبه‌های فروشگاه آندره در خیابان گروس هورلوژ در روان، و جمله گداگرد آن که پشت سرهم تکرار می‌شد: «با بیبی بوت^۶ بچه راحت بدودو می‌کند و بزرگ می‌شود»

- مردی غریبه در ایستگاه راه‌آهن ترمینی در رم، که پرده کوپه^۷ درجه یکش را تا نصفه پایین کشیده و از کمر به بالا ناپیدا بود و رو به زنان جوان مسافرِ سکوی روبه‌رو، که آرنجشان را به زنده تکیه داده بودند، با خودش ورمی رفت

- یارویی شوخ و شنگ که در تبلیغی سینمایی برای مایع ظرف شویی پک وِسل بشقاب‌های کثیف را به جای شستن می‌شکست. صدایی خارج از قاب با جدیت می‌گفت: «چاره‌ش که این نیست!» و مرد با ناامیدی رو می‌کرد به بینندگان: «پس چاره‌ش چیه؟»

- مسافر هتلی در ساحل آرنیس دوما، در کنار ریل راه‌آهن، که شبیه زاپی ماکس بازیگر بود

- نوزادی تازه به دنیا آمده در بخش زایمان بیمارستان پاستور شهر کودران، که مثل خرگوشی پوست‌کنده توی هوا پیچ و تاب می‌خورد و نیم ساعت بعد سرتاپا لباس پوش دوباره پیدایش شد، به پهلو خوابیده روی تختی کوچک، درحالی‌که رواندا تا شانهاش را پوشانده و یک دستش بیرون مانده بود

- چهره قبراق فیلیپ لومر بازیگر، که با ژولیت گِکو ازدواج کرده است - در تبلیغی تلویزیونی، پدری دزدکی از پشت روزنامه‌اش بیهوده تلاش می‌کند مثل دختر بچه‌اش یک شکلات پیکورت را بیندازد هوا و با دهان بگیردش

- خانه‌ای با آلاچیقی پوشیده از عشقه که در دهه شصت هتل بود، در شماره 90A، در اسکله زاتر در ونیز

- عکس‌هایی از صدها چهره وحشت‌زده که پیش از عزیمت افراد به اردوگاه‌ها مسئولان امر از آنها انداخته‌اند، روی دیوارهای یکی از سالن‌های کاخ توکیو، در پاریس، اواسط دهه هشتاد

- مستراح‌هایی که در بالادست رودخانه ساخته بودند، در حیاط پشتی خانه لیلیون، و مدفوع درآمیخته با کاغذ که آب گرداگردشان موج می‌زد و به آرامی به جلو می‌راندشان

- تمام تصاویر تاریک روشن سال‌های اول زندگی، با بخش‌های نورانی مربوط به یکشنبه‌ای تابستانی، تصاویری از رؤیاهایی که در آنها والدین مرده جان می‌گیرند و تو جایی در جاده‌های ناشناخته قدم می‌زنی

- تصویری از اسکارلت اوهارا^۷ که سربازی آمریکایی را که تازه کشته روی پله‌ها می‌کشد - بعد در پی دکتری برای ملانی که در حال وضع حمل است خیابان‌های آتلانتا را زیر پا می‌گذارد

- از مالی بلوم^۸ که کنار همسرش دراز کشیده و اولین باری را به یاد می‌آورد که پسری بوسیدش و او گفت بله بله بله
- از الیزابت دروموند^۹ که همراه والدینش در جاده‌ای منتهی به لورس در ۱۹۵۲ کشته شد

- تصاویر واقعی یا خیالی، تصاویری که در خواب هم همراه ما هستند - تصاویری از برخی لحظات که غرق نوری است منحصر به همان تصاویر

این تصاویر همگی به ناگهان ناپدید خواهند شد، همچون میلیون‌ها تصویرِ پس‌ذهن پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها که نیم قرن پیش مرده‌اند، و همین‌طور پس‌ذهن پدرها و مادرها که آنها هم مرده‌اند. تصاویری که ما نیز در آنها حضور داشته‌ایم، در هیئت کودک،

در میان افراد دیگری که پیش از تولد ما از دنیا رفته‌اند، همچنان که در خاطرات ما بچه‌های کوچکمان در کنار پدر و مادر و هم‌کلاسی‌های مدرسه‌مان ظاهر می‌شوند. و ما نیز روزی در خاطرات بچه‌هایمان در میان نوه‌ها و آدم‌هایی ظاهر خواهیم شد که هنوز متولد نشده‌اند. حافظه، همچون میل جنسی، هرگز از کار نمی‌افتد. مرده‌ها را بازنده‌ها، موجودات واقعی را با خیالی، رؤیا را با تاریخ جفت می‌کند.

ناگهان هزاران کلمه که از آنها برای نام بردن از چیزها، چهره‌ها، اعمال و احساسات استفاده کرده‌ایم، که به دنیا سامان داده‌اند، قلب را به تپش انداخته و تحریکمان کرده‌اند از بین خواهند رفت. - شعارها، گرافیتی‌های روی دیوارها در خیابان و دست‌شویی‌ها، شعرها و داستان‌های کثیف، تیترا

- آنامنسیس، اپیگون، نوئما، تنوریک؛ اصطلاحاتی که همراه معنی‌شان در دفترچه‌ای یادداشت شده‌اند تا هر بار نیاز به مراجعه به فرهنگ لغت نباشد

- عباراتی که دیگران خیلی عادی استفاده‌شان می‌کردند و گمان نمی‌کردیم که روزی ما هم بتوانیم آنها را به کار ببریم، نمی‌توان انکار کرد که، باید تصدیق کرد که

- جملات زشتی که باید فراموش می‌شدند، که به علت همین تلاشی که برای پس‌زدنشان می‌شد بیشتر در حافظه می‌ماندند، تو عین یک عفریتۀ لگوری هستی

- جملات شبانه مردها، من مال تو هستم

- زندگی کردن یعنی اجبار به نوشیدن بدون تشنگی^{۱۱}

- روز ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ داشتید چه کار می کردید؟

- عبارت در آن روزگاران^{۱۲} در مراسم عشای ربانی یکشنبه‌ها

- پیر خشک مغز، قشقرق به پا کردن، قیمت خون باباشه! تو یه کله پوک فسقلی هستی! اصطلاحاتی منسوخ، که به شکل اتفاقی دوباره می شنیدیم و ناگهان ارزشمند می شدند، مثل چیزهایی که گم شده و دوباره پیدا شده‌اند و آدم نمی داند چطور از گزند فراموشی حفظ شده‌اند

- حرف‌هایی که برای همیشه به بعضی افراد الصاق شده است، مثل یک تکیه کلام؛ یا به جایی مشخص در جاده ناسیونال ۱۴، چون درست وقتی سوار ماشین از آنجا می گذشته ایم سرنشینی آن را به زبان آورده و حالا هر بار که از آنجا بگذریم همان حرف‌ها از نوتوی صورتمان کوبیده می شود، مثل شتک آب که وقتی پای فواره‌های ورودی قصر تابستانی پتر کبیر ایستاده‌ای به سرورویت می پاشد

- مثال‌های کتاب دستور زبان، نقل قول‌ها، دشنام‌ها، ترانه‌ها و جملاتی که در نوجوانی توی دفترچه‌ها رونویسیشان می کردیم

- پدر تروبله^{۱۳} همین‌طور پندواندرز جمع می کرد، جمع می کرد، جمع می کرد

- شکوه زن یعنی با سرزندگی به سوگ شادی نشستن^{۱۴}

- یاد ما در بیرون از ماست، در نسیم بارانی روزگار^{۱۴}

- کمال یک راهبه زیستن همچون باکره و مردن همچون قدیس است

- کاوشگر نتیجه کندوکاوهایش را در جعبه‌ها گذاشت^{۱۵}

- طلسم خوش‌شانسی، خوکی کوچک با قلبی روی آن / که از بازار به

پنج سو خریده بود / بین ما پنج سو پولی نیست^{۱۶}

- داستان من داستان یک عشق است^{۱۷}

- آیا می‌توان با چنگال فلان کرد؟ آیا می‌توان بهمان را توی شیشه‌شیر

بچه ریخت؟^{۱۸}

(من می‌توانم هم بهترین باشم هم بدترین، اما در بدترین بودن بهترین هستم، اگر خوشحالی پس بخند^{۱۹}؛ اوضاع در حاکم‌نشین آژاکسیو به هم ریخت^{۲۰}، خلاصه می‌گویم، همان‌طور که پپن کوتاه‌قامت^{۲۱} گفت، یونس نجات‌یافته هنگام خروج از شکم نهنگ گفت کافی است دلفینم را از آب پنهان کنم^{۲۲}، این جناس‌های هزاران بار شنیده‌شده، که خیلی وقت بود دیگر نه جالب بودند نه خنده‌دار و خُنکی‌شان آزارنده بود، و استفاده نمی‌شدند مگر برای تحکیم روحیه خانواده، و با طلاق زن و شوهر ناپدید شده بودند اما گاهی، بیجا و بی‌مناسبت، خارج از چارچوب سابقشان، دوباره به ذهن متبادر می‌شدند، در واقع بعد از سال‌ها جدایی این تمام چیزی بود که از آنها باقی مانده بود)

- کلماتی که شگفت‌زده می‌شویم از اینکه قبلاً هم وجود داشته‌اند،

یغور (در نامه فلوربه لوئیز کوله)، کپه مرگ (در نامه ژرژ ساندر به فلوربه)

- لاتین، انگلیسی. زبان روسی که ظرف شش ماه به خاطر مردی
اهل شوروی یاد گرفته‌ای و چیزی از آن باقی نمانده جز خداحافظ،
خیلی دوستت دارم^{۲۳}

- ازدواج چیست؟ قول وقراری احمقانه

- استعاره‌هایی چنان تکراری که تعجب می‌کنی بقیه چطور خجالت
نمی‌کشند آنها را به زبان می‌آورند، گل سرسبد

- ای مادر مدفون در بیرون باغ نخستین^{۲۴}

- آب در هاون کوبیدن که بعدش تبدیل شد به میخ آهنین کوبیدن،
بعد کوفتن بر آهن سرد، بعد هیچ، اصطلاحات منسوخ

- کلماتی که مردها برای مسائل جنسی استفاده می‌کنند و ما
دوستشان نداریم

- چیزهایی که در خلال تحصیلات یاد گرفته بودیم و این حس را به
آدم می‌دادند که بر پیچیدگی جهان فائق آمده. اما همین که امتحان
می‌دادی، همان‌طور که وارد ذهن شده بودند از آن می‌گریختند،
با سرعتی دو برابر

- جملات مکرر گفته شده، آزاردهنده، از زبان پدربزرگ‌ها و
مادربزرگ‌ها، از زبان پدر و مادر، که بعد از مرگشان حتی از چهره‌شان
بیشتر در یاد می‌ماند، تو کلاه خودت رو بچسب باد نبره

- مارک محصولات قدیمی، با عمری کوتاه، که خاطره‌شان بیش از
خاطرهٔ مارک‌های معروف مسحورمان می‌کرد، شامپوی دولسل،

شکلات کاردون، قهوه نادی، همچون خاطره‌ای شخصی که نتوان
با بقیه در میان گذاشت

- درناها پرواز می‌کنند^{۲۵}

- ماریان دوران جوانی من^{۲۶}

- مادام سولی^{۲۷} هنوز در میان ماست

- دنیا ایمان به یک حقیقت متعالی را کم دارد^{۲۸}

همه چیز در چشم برهم‌زدنی از بین خواهد رفت. فرهنگ لغتی
که از گهواره تا بسترِ مرگ گرد آورده‌ایم بلااستفاده خواهد ماند.
سکوت حکم فرما خواهد شد، بی هیچ کلمه‌ای تا به بیانش درآورد. از
دهان‌های باز کلمه‌ای بیرون نخواهد آمد. نه من نه خودم. در غیاب ما
زبان همچنان دنیا را به قالب کلمات درخواهد آورد. در گفت‌وگوهای
دور میز در روزهای تعطیل اثری از ما باقی نخواهد ماند جز یک
اسم، که به تدریج فاقد چهره می‌شود، تا اینکه کم‌کم در توده
ناشناس نسلی دور گم شود.

عکسی با ته‌رنگ قهوه‌ای روشن، بیضی شکل، چسبیده به
قابی کاغذی با نواری طلایی در حاشیه‌اش، که ورقی شفاف با
نقوش برجسته از آن محافظت می‌کند. پایین عکس آمده است:
فوتومدرن، ریدل، لیبون (اس. ای ان اف. اِرا^{۲۹}) تلفن ۸۰. بچه‌ای
تپل با لب پایینی کلفت و برآمده و موهای خرمایی که رو به بالا

تاب برداشته، نیمه برهنه روی بالشی وسط میزی کنده کاری شده نشسته است. پس زمینه تار، حلقه های گل کنده کاری شده روی میز، پیراهن گل دوزی شده، که تا روی شکم بالا آمده — دست نوزاد آلت تناسلی اش را پنهان می کند — و بند شلوار که از شانه بر بازوی گوستالود سر خورده است باید الهه عشق یا فرشته کوچک نقاشی ها را به ذهن بیاورد. حتماً به هرکدام از اعضای فامیل یک نسخه از آن داده اند و آنها بی درنگ نگاه کرده اند ببینند بچه به کدام طرف رفته است. از این تکه از آرشیو خانوادگی، که باید متعلق به ۱۹۴۱ باشد، غیرممکن است چیز دیگری بتوان برداشت کرد جز نوعی صحنه پردازی تشریفاتی، به سبک خرده بورژوازی، برای ورود به جهان.

عکسی دیگر، با مهر همان عکاس — اما با قاب کاغذی معمولی تر، اثری هم از حاشیه طلایی نیست — که احتمالاً این را هم بین فامیل توزیع کرده اند، دختر بچه ای حدوداً چهارساله را نشان می دهد، جدی و تقریباً غمگین، به رغم صورت تپل شیرین و موهای کوتاهش، که با فرق از وسط باز شده و با گیره هایی که روبانی شبیه پاپیون به هرکدامشان چسبیده رو به عقب کشیده شده است. دست چپ روی همان میز کنده کاری شده سبک لویی شانزدهم قرار دارد، که کاملاً در عکس پیداست. به نظر می رسد دختر به زور در پیراهنش جا شده، دامن بنددارش به خاطر برآمدگی شکم، که شاید نشانه نرمی استخوان باشد، ورقلمبیده شده (حدود ۱۹۴۴).

دو عکس کوچک دیگر با حاشیه دالبر، احتمالاً به تاریخ همان سال، همان بچه را نشان می‌دهد، اما ریزنقش‌تر، در پیراهنی بلند با والان و آستین‌های پف‌دار. در عکس اول، به شکلی شیطنت‌آمیز کنار زنی هیکلی کز کرده است، که پیراهنی بلند به تن دارد با راه‌راه پهن و موهایش را گوجه‌ای بسته است. در آن یکی عکس، مشت چپش را بلند کرده، دست راستش در دست مردی است قدبلند، با حالتی بی‌تفاوت، با کت روشن و شلوار ساسون‌دار. هر دو عکس در یک روز گرفته شده‌اند، جلوی دیواری کوتاه که بالای سرتاسر حاشیه‌ای گل‌دار دارد، در حیاطی سنگ‌فرش. از بالای سرشان بند رختی می‌گذرد که گیره‌ای به آن آویزان است.

بعد از جنگ در مهمانی‌های روزهای تعطیل، در کندی بی‌پایان صرف غذا، دورانی که از پیش آغاز شده بود از عدم سر برمی‌آورد و پیش چشم ما شکل می‌گرفت، همان دورانی که گاهی وقتی پدر و مادر ماتشان می‌برد و حواسشان نبود جوابمان را بدهند به نظر در آن سیر می‌کردند، دورانی که ما نبودیم، که هرگز نخواهیم بود، دوران گذشته. صدای مهمان‌ها درهم می‌آمیخت تا روایت عظیم رویدادهای جمعی را بسازد، چنان‌که در آخر ما هم تصور می‌کردیم تمامی آن رویدادها را به چشم دیده‌ایم.

آنها هرگز از تعریف کردن ماجراهای زمستان ۱۹۴۲ خسته نمی‌شدند؛ یخ‌بندان، گرسنگی و شلغم، کمبود مایحتاج و کوپن‌های تنباکو، بمباران‌ها

- شفق شمالی که خبر از جنگ می‌داد

- دوچرخه‌ها و گاری‌های روی جاده‌ها بعد از شکست فرانسه،
مغازه‌های غارت‌شده

- مصیبت‌دیده‌هایی که به دنبال عکس‌ها و پول‌هایشان آوارها را
زیرورو می‌کردند

- ورود آلمانی‌ها - همه پشت میز دقیقاً یادشان بود که کجا و در چه
شهری - و انگلیسی‌های همیشه مؤدب، آمریکایی‌های بی‌ملاحظه،
اشخاصی که با نازی‌ها همکاری می‌کردند، همسایه‌ای که عضو گروه
مقاومت بود، فلان دختر که بعد از آزادی سرش را تراشیده بودند
- شهر لو آور که با خاک یکسان شد و چیزی از آن باقی نماند،
بازار سیاه

- پرو پاگاندا

- آلمانی‌های کله‌پوک فراری که در شهر کودیک سوار بر اسب‌های
ازپاد آمده از رودخانه سن می‌گذشتند

- زنی روستایی که در کوپه قطاری که آلمانی‌ها هم در آن بودند محکم
گوزیده و با صدای بلند خطاب به همه گفته بود «اگه نمی‌تونیم
حرفش رو بزنینم، لااقل کاری کنیم بوش رو بشنون!»

به دلیل تجربه مشترکشان از ترس و گرسنگی، همه چیز با صیغه
«ما» و ضمیر غیرشخصی نقل می‌شد.

وقتی درباره پتن حرف می‌زدند شانه بالا می‌انداختند، که
همان موقع هم زیادی پیر و خرفت بود اما چون آدم بهتری سراغ
نداشتند دنبالش رفته و او را آورده بودند. ادای موشک‌های وی ۲۰۲
را درمی‌آوردند که غرش کنان در آسمان می‌چرخیدند، وحشت گذشته

را تقلید می‌کردند، همراه با ایجاد تعلیق در لحظات حساس، حالا باید چه کار کنم، تا نفسمان را بند بیاورند.

حکایتی بود پراز مرگ و خشونت و ویرانی، و با ذوق و شوقی نقل می‌شد که ظاهراً دوست داشتند هر از چند گاه منکرش شوند، آن‌هم با گفتن جمله «دیگه هیچ وقت نباید اینها رو مرور کنیم»، که بالحنی احساساتی و جدی ادا می‌شد و در پی‌اش سکوت می‌آمد، همچون تشری در برابر میلی گنگ یا نشانه عذاب وجدان پس از لذت.

اما آنها فقط درباره چیزی حرف می‌زدند که دیده بودند و می‌شد حین خوردن و نوشیدن دوباره یادش را زنده کرد. نه آن قدری استعداد داشتند نه آن قدری یقین تا درباره چیزهایی حرف بزنند که می‌دانستند رخ داده اما به چشم ندیده بودندشان؛ بچه‌هایی که به مقصدی نامعلوم سوار قطار می‌شدند، کسانی که از گرسنگی می‌مردند و هر صبح اجسادشان جمع‌آوری می‌شد، ۱۰۰۰۰ درجهٔ فارنهایت در هیروشیما^{۳۳}. این تصور ما که کوره‌های آدم‌سوزی و بمب اتم در همان دوره‌ای رخ نداده که کره فقط در بازار سیاه پیدا می‌شد، دورهٔ آژیرهای حملهٔ هوایی و پناه بردن به زیرزمین، از همین جا نشئت می‌گرفت، تصویری که با درس‌های تاریخ، مستندات و فیلم‌های بعدی هم از بین نمی‌رفت.

برای مقایسه بحث را می‌کشاندند به جنگ قبلی، جنگ بزرگ، جنگ سال ۱۹۱۴، جنگی که در میانهٔ خون و افتخار فتح شده بود، جنگی مردانه، و زن‌های سرمیز با احترام گوش می‌دادند. از شومن دِدام^{۳۲} و وِردن^{۳۳} حرف می‌زدند، از شیمیایی شده‌ها، از ناقوس‌های

۱۱ نوامبر ۱۹۱۸^{۳۴}. از روستاهایی نام می‌بردند که حتی یک نفر از جوانانی که به جبهه فرستاده بودند دیگر روی خانه را ندیده بود. آنها این سربازان را که در گل ولای سنگرها غلت می‌زدند با اسرای سال ۱۹۴۰ مقایسه می‌کردند، که پنج سال تمام در جایی گرم و امن بودند، بدون اینکه حتی بمبی روی سرشان ریخته باشند. باهم سر این بحث می‌کردند که قهرمانی چیست و بداقبالی چه.

در زمان به عقب می‌رفتند، تا دورانی که خودشان هم وجود نداشتند، دوران جنگ کریمه، دوران محاصره^{۳۵} ۱۸۷۰، که پارسی‌ها به موش خوردن افتاده بودند.

روزگار گذشته، نزد آنها، چیزی نبود جز جنگ و قحطی.

برای خاتمه، ترانه‌های آه ای جرعه شراب سفید^{۳۶} و گل پاریس^{۳۷} را می‌خواندند، کلمات ترجیع‌بند را دسته‌جمعی با صدایی گوش‌خراش فریاد می‌کشیدند؛ آبی - سفید - قرمز رنگ‌های میهن هستند^{۳۸}. دست‌ها را از هم می‌گشودند و می‌خندیدند، آلمانی‌های کله‌پوک عمراً چنین چیزی گیرشون بیاد.

بچه‌ها به حرف‌ها گوش نمی‌دادند و به محض اینکه بهشان اجازه داده می‌شد با عجله میز را ترک می‌کردند، از سخاوت و سهل‌گیری مختص روزهای تعطیل استفاده می‌کردند که به بازی‌های ممنوعه برسند، و رجه و رجه روی تخت، تاب‌بازی با سر پایین. اما آنها همه چیز را با جزئیات به خاطر می‌سپردند. به نسبت آن دوران افسانه‌ای که به این زودی‌ها از ترتیب وقایعش سر در نمی‌آورند - شکست، آوارگی، اشغال، ورود نیروهای متفقین، پیروزی - دوران بی‌اسمی که

خودشان در آن رشد می‌کردند ملال آور بود. افسوس می‌خوردند که آن روزها را ندیده‌اند، یا خیلی بچه بوده‌اند، روزهایی که مردم گروه‌گروه آواره جاده‌ها می‌شدند و مثل کولی‌ها روی گاه می‌خوابیدند. سخت افسوس می‌خوردند که در آن دوران زندگی نکرده‌اند. خاطرات دیگران حسرت به دلشان می‌نشانند، حسرت دوره‌ای که بهره‌چندانی از آن نبرده بودند و امیدی هم نبود که روزی تجربه‌اش کنند.

از آن دوره پرفروغ اثری باقی نمانده بود جز ویرانه ساکت و سرد سنگرهای خاکستری کنار صخره‌های ساحلی، و تا چشم کار می‌کرد کپه‌های آوار در دل شهرها. وسایل زنگ‌زده و آهن‌قراضه‌های چارچوب کج‌وکوله تخت‌خواب‌ها که از میان آوار بیرون می‌زد. مغازه‌داران جنگ‌زده که در حاشیه ویرانه‌ها در کلبه‌های چوبی موقتی بساط می‌کردند. خمپاره‌هایی که در عملیات مین‌روبی از چشم دور مانده بود در شکم پسر بچه‌هایی که با آنها بازی می‌کردند می‌ترکید. روزنامه‌ها هشدار می‌دادند، به مهمات دست نزنید! پزشکان لوزه بچه‌هایی را که گلولی حساسی داشتند عمل می‌کردند، آنها جیغ‌زنان از بیهوشی اثر بیدار می‌شدند و بعد باید شیر گرم می‌خوردند. در پوسته‌های زنگ‌ورورفته سه‌رخ ژنرال دوگل از زیر کلاه کی‌اش به دوردست نگاه می‌کرد. بعد از ظهرهای یکشنبه منچ و پاسور بازی می‌کردیم.

شور و هیجانی که بعد از آزادی به وجود آمده بود کم‌کم فروکش می‌کرد. مردم به چیزی جز بیرون رفتن فکر نمی‌کردند و دنیا پر از خواستنی‌هایی بود که باید خیلی زود به دست می‌آمد. به چیزهای نویر بعد از جنگ هجوم می‌بردند، موز، بلیت بخت‌آزمایی ملی، آتش‌بازی. در تمام محله‌ها، از مادر بزرگی که دخترانش زیر بغلش را گرفته بودند

تا طفل شیرخوار درون کالسکه، به سمت شهربازی سیار می‌شتافتند، به سمت پیاده‌روی شبانه با فانوس^{۳۹}، به سمت سیرک بوگلیون که در شلوغی‌اش نزدیک بود زیر دست و پا له شوند. در میان جمعیتی دعاگو و آوازخوان به دل جاده می‌زدند تا به استقبال مجسمه نوتردام دوبولون بروند و روز بعد تا کیلومترها بدرقه‌اش می‌کردند. چه بی‌دین چه دین‌دار، هیچ فرصتی را برای باهم بودن بیرون از خانه از دست نمی‌دادند، انگار همچنان هوای زندگی جمعی را می‌کردند. عصرهای یکشنبه، اتوبوس‌های بین‌شهری از دریا برمی‌گشتند، با جوانان دیلاق شلووارک‌پوشی که پریده بودند روی باربند و صدایشان را توی سرشان انداخته و آواز می‌خواندند. سگ‌ها آزادانه پرسه می‌زدند و وسط خیابان باهم جفت‌گیری می‌کردند.

حتی این دوره نیز کم‌کم تبدیل به خاطره‌ای از روزهای طلایی می‌شد، روزهایی که وقتی در ترانه‌ای از رادیو می‌شنیدیم به یاد می‌آورد یکشنبه‌های زیبا را... بلکه اما دورند، اینها همه دورند، احساس می‌کردیم از کفمان رفته‌اند. بچه‌ها این بار حسرت می‌خوردند که چرا دوران آزادی را در سن پایین گذرانده و درست و حسابی لمسش نکرده‌اند.

با این حال ما، «خوشحال از اینکه در این دنیا هستیم و آن را کشف می‌کنیم» بی‌سروصدا بزرگ می‌شدیم، در میان توصیه‌هایی که ما را از نزدیک شدن به چیزهای ناشناخته برحذر می‌داشتند و آه‌وناله دائم دربارهٔ جیره‌بندی، کوپن‌های روغن و شکر، نان ذرت که برای معده سنگین بود، زغال ککی که خوب گرم نمی‌کرد، نگرانی دربارهٔ اینکه آیا دم کریسمس شکلات و مربا پیدا می‌شود یا نه.

به سن مدرسه می‌رسیدیم و با تخته سیاهی کوچک و گچ‌نگهدار در دست سر راه مدرسه از جاهایی می‌گذشتیم که آوارها را برداشته و برای بازسازی زمین را صاف کرده بودند. دستمال بازی می‌کردیم، بازی گل یا پوچ، دور هم می‌چرخیدیم و می‌خواندیم سلام گیوم ناهار خوردی؟ توپ به دیوار^۴ بازی می‌کردیم، با ترانه کولی کوچولو که به همه جاسفر می‌کنی، دست روی شانه هم در حیاط مدرسه قدم می‌زدیم، و هم صدا و موزون می‌خواندیم کیه داره قایم باشک بازی می‌کنه. به جرب مبتلا می‌شدیم، شپش می‌زدیم، که زیر حوله‌ای آغشته به ضدانگل ماری رز خفه می‌شدند. پشت سرهم از کانکس کامیونی بالا می‌رفتیم و آنجا بی‌آنکه پالتو و شالگردنمان را درآوریم آزمایش رادیوگرافی تشخیص سل می‌دادیم. اولین معاینه پزشکی در سالنی انجام می‌شد که شعله آبی و موج چراغ الکلی روی میز کنار پرستار هیچ گرمش نمی‌کرد و چون فقط لباس زیر به تن داشتیم لبخندی از سر شرم بر لبمان می‌نشست. به زودی سرتاپا سفیدپوش در اولین جشن «روز جوان» در میان تشویق جمعیت در خیابان رژه می‌رفتیم تا برسیم به میدان اسب‌دوانی و آنجا، زیر آسمان و روی علف‌های خیس، با احساسی توأمان از عظمت و تنهایی، هماهنگ با موسیقی گوش‌خراش بلندگوها «حرکات نمایشی گروهی» اجرا کنیم. می‌گفتند ما نمایندگان آینده‌ایم.

در مهمانی روزهای تعطیل، قبل از آنکه جروب‌بحث و کدورت تا سرحد مرگ بالا بگیرد، کم‌کم حکایت عظیم دیگری، درآمیخته با حکایت جنگ، از راه می‌رسید، حکایت ریشه‌ها.

یکدفعه سروکله مردها و زن‌هایی پیدا می‌شد که گاهی اسم دیگری نداشتند جز نسبت خویشاوندی‌شان، «پدر»، «پدر بزرگ»، «مادر جد»، که در یک ویژگی شخصیتی، ماجرای خنده‌دار یا غم‌انگیز، آنفولانزای اسپانیایی، انسداد رگ یا جفتک اسبی که دخلشان را آورده بود خلاصه می‌شدند - یا بچه‌هایی که قبل از اینکه به سن ما برسند مرده بودند، همان دسته‌ای که هیچ‌وقت نمی‌شناختیمشان. با گذشت سال‌ها کلاف درهم‌تنیده خویشاوندی از هم باز می‌شد و عاقبت می‌توانستیم به وضوح «هر دو طرف» را تشخیص دهیم؛ آنها که با ما نسبت خونی داشتند و آنها که «هیچ چیز» مان نمی‌شدند.

روایت خانوادگی و روایت جامعه کاملاً یکسان بود. حرف‌هایی که سر میز زده می‌شد محدوده زندگی جوان‌ها را ترسیم می‌کرد: روستا و مزارعی که در آن، از زمان‌های دور، مردها گماشته بودند و دخترها خدمتکار، کارخانه‌ای که در آن جوان‌ها همدیگر را دیده و معاشرت و ازدواج کرده بودند، کسب‌وکارهای کوچکی که جاه‌طلب‌ترها راه انداخته بودند. در داستان‌هایی که روایت می‌شد، جز تولد و عروسی و مرگ، خبری از وقایع شخصی نبود؛ سفری هم در کار نبود، مگر برای رفتن به سربازی در پادگان شهری دور، زندگی‌های سراسر کار سخت و فرساینده، همراه با مخاطرات می‌خوارگی. مدرسه برایشان گذشته‌ای دور و افسانه‌ای بود، عصر طلایی کوتاهی که آموزگار خدای خشن آن بود با خط‌کشی آهنی که بر نوک انگشتان می‌کوبید.

از رهگذر این حکایات ما میراث‌دار فقر و محرومیتی می‌شدیم که به مدت‌ها پیش از جنگ و مصائبش برمی‌گشت. برشمردن خوشی‌ها

و دردها، رسم و رسوم و حکمت‌های آن دوران ما را در شبی دور، «در روزگار قدیم»، غوطه‌ور می‌کرد:

- زندگی در خانه‌ای با کف خاکی

- پاکردن گالش

- بازی با عروسک پارچه‌ای

- شستن لباس با خاکستر چوب

- دوختن کیسهٔ پارچه‌ای کوچکی حاوی حبه‌های سیر به پیراهن بچه‌ها جایی نزدیک نافشان برای از بین بردن کرم‌ها

- حرف‌شنوی از والدین و توسری خوردن، تصور کن حاضر جوابی هم می‌کردم

چیزهایی را فهرست می‌کردند که در روزگار قدیم تجربه نکرده بودند، نشناخته بودند، که هرگز پیش نیامده بود:

- خوردن گوشت قرمز، پرتقال

- داشتن تأمین اجتماعی، کمک‌هزینهٔ خانواده و بازنشستگی در شصت و پنج سالگی

- رفتن به مسافرت

از افتخارات یاد می‌کردند:

- اعتصاب‌های سال ۱۹۳۶، جبههٔ مردمی^{۴۱}، پیش از آن، کارگر چیزی حساب نمی‌شد

ما بچه‌ها، که برای دسر دوباره سر میز برگشته بودیم، می‌ماندیم و با دقت گوش می‌سپردیم به داستان‌های وقیحی که، در فضای خودمانی ایجاد شده پس از صرف غذا که کسی دیگر حواسش به

چشم و گوش جوان‌ها نبود، جمع خانوادگی از گفتنشان ابایی نداشت؛ به ترانه‌های دوران جوانی پدر و مادر که از پاریس حرف می‌زدند، از دخترانی که در نهرها می‌افتادند، از فاحشه‌ها و لات‌ولوت‌های باج‌بگیر حاشیه شهر، موحنایی بالابلند^{۴۲}، پرستوی پایین شهر^{۴۳}، سیگاری که لای انگشتان قل می‌دهی^{۴۴}، ترانه‌های عاشقانه‌ای درباره ترحم و شیفتگی بی‌اندازه که زن خواننده، با چشمان بسته، با تمام اجزای بدنش اجرایشان می‌کرد و اشک‌هایی که دور میز با گوشه دستمال پاک می‌شد. بعد نوبت ما بود که آدم‌های دور میز را با ترانه ستاره برفی^{۴۵} تحت تأثیر قرار دهیم.

عکس‌هایی با ته‌رنگ قهوه‌ای را دست‌به‌دست می‌کردیم که پشتشان لک انگشت کسان دیگری پیدا بود که قبلاً آنها را سر غذا دست‌گردانده بودند، مخلوطی از قهوه و چربی که تغییر رنگ داده بود و دیگر نمی‌شد گفت چه رنگی است. ما، در آن تازه‌عروس و داماد خشک و موقر توی عکس، در مهمانان جشن عروسی که در امتداد دیوار در چند ردیف به صف شده بودند، نه والدینمان را به جا می‌آوردیم نه هیچ‌آشنای دیگری را. همین‌طور آن طفل نیمه‌برهنه با جنسیت نامشخص که بر کوسنی نشسته بود دیگر عکس خودمان نبود بلکه کسی دیگر بود، فردی متعلق به دورانی صامت و دور از دسترس.

پس از پایان جنگ، هنگام صرف غذای مهمانی روزهای تعطیل، که بی‌پایان به نظر می‌رسید، در میان خنده‌ها و ابراز تعجب‌ها، کجا به این زودی! بمونید خوش می‌گذره! خاطرات دیگران به ما جایی در این دنیا می‌داد.

خاطره ایام گذشته نه فقط با حکایت‌ها، بلکه با شیوه راه رفتن، نشستن، حرف زدن و خندیدن، صدا زدن دیگری، طرز غذا خوردن، شکل در دست گرفتن چیزها، از دوردست‌ترین روستاهای فرانسه و دیگر نقاط اروپا از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌شد. میراثی که در عکس‌ها دیده نمی‌شد و فراتر از تفاوت‌های فردی و شکاف میان خوبی بعضی و بدی عده‌ای دیگر، افراد فامیل، اهالی محل و تمام آنها را که گفته می‌شد مردمانی هستند شبیه ما به هم پیوند می‌داد؛ مجموعه‌ای از عادت‌ها و حرکت‌ها که از کودکی و نوجوانی در مزارع و کارگاه‌ها شکل گرفته بودند و بر کودکی همه مقدم هستند مگر اینکه فراموش شوند:

- غذا خوردن با ملچ و ملوچ و دهان باز طوری که می‌شد دگرگونی تدریجی مواد غذایی را دید، پاک کردن لب‌ها با تکه‌ای نان، تمیز کردن سس از ته بشقاب، طوری که بشود بدون شستن برش داشت، زدن قاشق ته کاسه، کش و قوس در پایان شام. هر روز فقط به شستن صورت اکتفا کردن و شستن باقی جاها برحسب میزان کثیفی، شستن دست‌ها و ساعدها بعد از کار، پا و زانوی بچه‌ها در عصرهای تابستان، موکول کردن شست و شوی اصلی به قبل از مهمانی‌ها

- چیزها را محکم گرفتن، به هم کوبیدن درها. انجام دادن همه کارها با خشونت، خواه گرفتن خرگوش از گوش‌هایش باشد، خواه بوسیدن یا در آغوش گرفتن یک بچه. روزهایی که بگومگو بالا می‌گیرد، با سروصدا وارد شدن به خانه و خارج شدن از آن، کوبیدن صندلی‌ها به این و روآن‌ور - راه رفتن با گام‌های بلند و تاب دادن دست‌ها به این طرف و آن طرف، پرت کردن خود روی صندلی موقع نشستن، پیرزن‌ها حین نشستن

مشتشان را در گودی پیش بند فرومی‌کردند، و موقع برخاستن سریع با دست دامنی را که لای باسن مانده بود آزاد می‌کردند

- برای مردها، کار کشیدن مداوم از شانه‌ها برای حمل بیل، الوار و کیسه‌های سیب‌زمینی، کول کردن بچه‌های خسته موقع برگشتن از بازار محلی

- برای زن‌ها، استفاده از زانو‌ها و ران‌ها برای نگه داشتن آسیاب قهوه، نگه داشتن بطری موقع درآوردن چوب‌پنبه‌اش و مرغی که قرار است سرش بریده شود و خونش قطره‌قطره توی لگن بچکد

- در هر وضعیتی حرف زدن با صدای بلند و با اکراه، انگار همیشه باید جلوی عالم دربیایی

زبان، یک جور فرانسوی آتش‌ولاش، آمیخته به گویش محلی، که از صداهای محکم و نیرومند، از بدن‌های فشرده در روپوش و لباس‌کار، از خانه‌های ویلایی و باغچه، از پارس‌سگ‌ها در بعد از ظهر و از سکوت پیش از جروب‌حث، تفکیک‌ناپذیر بود، به همان اندازه که قواعد دستوری و فرانسوی فصیح به لحن خنثی و دست‌های سفید خانم معلم‌ها گره خورده بود. زبانی بدون تعارف و چاپلوسی که باران سیل‌آسا، سواحل پوشیده از قلوه‌سنگ‌های خاکستری با پرتگاه‌هایی بر فرازشان، سطل‌های مخصوص دست‌شویی که محتویاتش روی سرگین‌ها خالی می‌شد و شرابی را که عمله‌ها می‌نوشتند به ذهن می‌آورد، و باورها و سنت‌ها را منتقل می‌کرد:

- رصد کردن ماه، چرا که لحظه تولد و برداشت تره‌فرنگی‌ها و کار شاق درمان انگل بچه‌ها به آن بستگی داشت

- سرپیچی نکردن از چرخه فصل‌ها برای کنار گذاشتن پالتو و جوراب ساق بلند، برای جفت کردن خرگوش ماده و خرگوش نر، و کاشتن کاهو؛ با این فرض که برای هر چیزی زمانی وجود دارد، حدفاصلی دقیق و به‌سختی قابل اندازه‌گیری، مابین «خیلی زود» و «خیلی دیر»، زمانی که طبیعت حسن نیت خود را نشان می‌دهد؛ بچه‌ها و گربه‌هایی که در زمستان متولد می‌شوند به خوبی بقیه رشد نمی‌کنند و آفتاب اول بهار آدم را دیوانه می‌کند

- مالیدن سیب‌زمینی خام روی سوختگی یا درست کردن «مسکن برای رفع سوزش» به کمک همسایه‌ای که دستور جادویی اش را بلد است؛ التیام بریدگی با شاش
- حرمت گذاشتن به نان، چرا که روی تک‌تک دانه‌های گندم تصویر خدا حک شده است

مثل هر زبانی، فرانسوی هم سلسله‌مراتب خودش را داشت و تن‌لش‌ها، زنان سرکش، «منحرف‌ها» و مردک‌های وقیح، و بچه‌های «آب‌زیرکاه» را تقبیح می‌کرد و آدم‌های «باعرضه» و دختران کوشا را می‌ستود، بلندپایه‌ها و کله‌گنده‌ها را به رسمیت می‌شناخت، و نهیب می‌زد که زندگی ادبت می‌کنه.

امیال و آرزوهای معقول را برمی‌شمرد؛ شغل مناسب، در جایی سرپوشیده و در امان از آب‌وهوای بد، داشتن شکم سیر و مردن در تخت خود

- حدودمرزها را تعیین می‌کرد؛ طلب نکردن چیزهای محال، چیزهای گران، رضایت به آنچه داری

- هراس از رفتن به جاهای ناشناخته، چون وقتی هیچ‌وقت از خانه‌ات تکان نمی‌خوری، هر شهری می‌تواند پایان دنیا باشد

- غرور و جراحت‌های روحی، اینکه روستایی هستیم به این معنی نیست که از بقیه احمق‌تریم

اما ما، برخلاف والدینمان، از مدرسه غیبت نمی‌کردیم که کلزا بکاریم، درخت سیب را بتکانیم و چوب‌های خشک را دسته کنیم. تقویم مدرسه جای چرخه فصل‌ها را گرفته بود. سال‌های پیش روی ما مقاطع تحصیلی بودند، یکی بعد از دیگری، زمان-مکان‌هایی که در اکتبر باز می‌شدند و در ژوئیه بسته. در آغاز سال تحصیلی کتاب‌های کهنه‌ای را که از دانش‌آموزان سال بالایی به غنیمت برده بودیم با کاغذ آبی جلد می‌کردیم. با دیدن اسمشان روی جلد که خوب پاک نشده بود و کلماتی که زیرشان خط کشیده بودند، حس می‌کردیم راه آنها را می‌رویم و اینکه آنها از پشش برآمده‌اند و آن همه چیز را در یک سال یاد گرفته‌اند، بهمان قوت قلب می‌داد. شعرهای موریس رولینا، ژان ریشپن، امیل وراران، رُزmond ژرار، سرودهای درخت کریسمس زیبای من، پادشاه جنگل‌ها^{۴۶} و اوست، خودش است، یکشنبه با پیراهن ماه مه تازه‌اش^{۴۷}، را حفظ می‌کردیم. تمام تلاشمان را می‌کردیم متن‌های موریس ژنووا، لاواراند، امیل موسلی، ارنست پروچون را بدون غلط بنویسیم. قواعد دستور زبان فرانسوی صحیح را از حفظ می‌گفتیم. بعد به محض برگشتن به خانه، بدون اینکه حواسمان باشد، دوباره به همان زبان اصلی مان حرف می‌زدیم، زبانی که نیاز نبود خودمان را درگیر انتخاب کلماتش کنیم، فقط به چیزهایی که می‌گفتیم یا نمی‌گفتیم فکر می‌کردیم، به زبانی که به بدنمان چسبیده بود، به کشیده‌هایی که می‌خوردیم، به بوی مایع سفیدکننده

روپوش‌های کار، به پختن سیب در زمستان، به شرشر شاش توی
سطل و خروپف پدر و مادر.
مرگ آدم‌ها متأثرمان نمی‌کرد.

